

■ **برده اول: مناظره عقل و عشق**

راوی: صبح شد و بانگ «الرحیل» برخاست و قافله عشق عازم سفر تاریخ شد. خدایا! چگونه ممکن است تو این باب رحمت خاص را تنها بر آنان گشوده باشی که در شب هشتم ذی‌الحجه سال شصتم هجری مخاطب امام بوده‌اند و دیگران را از این دعوت محروم خواسته باشی؟ آنان را می‌گویم که عرصه حیات‌شان عصری دیگر از تاریخ کره ارض است. هیبهات ما ذلک‌الظن بکه ما را از فضل تو گمان دیگری است. پس چه جای تردید؟ راهی که آن قافله عشق پای در آن نهاد، راه تاریخ است و آن بانگ الرحیل هر صبح در همه جا بر می‌خیزد. اگر نه، این راحلن قافله عشق، بعد از هزار و سیصد و اندی سال به کدام دعوت است که لبیک گفته‌اند؟

الرحیل!الرحیل!

اکنون بنگر حیرت میان عقل و عشق را!

اکنون بنگر حیرت عقل و جرأت عشق را! بگذار عاقلان ما را به ماندن بخوانند. راحلن طریق عشق می‌دانند که ماندن نیز در رفتن است. جادوانه ماندن در جوار رفیق اعلی و این اوست که ما را به خویش می‌خواند.

«بویکر عمر بن حارث»، «عبدالله بن عباس» که در تاریخ به «ابن عباس» مشهور است، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر و بالاخره محمد بن حنفیه، هر یک به زبانی با امام سخن از ماندن می‌گویند. و آن دیگری، عبدالله بن جعفر طیار، شسوی زینب کبری، از «یحیی بن سعید»، حاکم مکه، برای او امان‌نامه می‌گیرد. اما پاسخ امام در جواب اینان پاسخی است که عشق به عقل می‌دهد؛ اگر چه عقل نیز اگر پیوند خویش را با سرچشمه عقل نبریده باشد، بی‌تردید عشق را تصدیق خواهد کرد. محمد بن حنفیه که شنید امام به سوی عراق کوچ کرده است، با شتاب خود را به موکب عشق رساند و دهانه شتر را در دست گرفت و گفت: «یا حسین! مگر شب گذشته مرا وعده ندادی که بر پیشنه‌ام من بیندیشی؟» محمد بن حنفیه، برادر امام، شب گذشته او را از ا پیمان‌شکنی مردم عراق بیم داده بود و از او خواسته بود جانب عراق را رها کند و به یمن برگردد. امام فرمود: «آری! اما پس از آنکه از تو جدا شدم، رسول خدا به خواب من آمد و گفت: ای حسین! روی به راه نه که خداوند می‌خواهد تو را در راه خویش کشته بیند». محمد بن حنفیه گفت: «نا لله و نا اله ایاه راجعون…»

راوی: عقل می‌گوید بمان و عشق می‌گوید برو و این هر دو، عقل و عشق را، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شود، اگرچه عقل نیز اگر پیوند خویش را با چشمه خورشید نَبُرد، عشق را در راهی که می‌رود، تصدیق خواهد کرد؛ آنجا دیگر میان عقل و عشق فاصله‌ای نیست.

عبدالله بن جعفر طیار، شوی زینب کبری(س) نیز ۲ فرزند خویش – «عون» و «محمد» – را فرستاد تا به موکب عشق بپیوندند و با آن دو، نامه‌ای که در آن نوشته بود: «شما را به خدا سوگند می‌دهم که از این سفر باز گردی. از آن بیم دارم که در این راه جان دهی و نور زمین خاموش شود. مگر نه اینکه تو سراج مُنیر راه‌یافتگانی؟». و خود از عمرو بن سعید بن عاص درخواست کرد امان‌نامه‌ای برای حسین بنویسد و او نوشت.

راوی: عجیبا! امام مأمَن کره ارض است و اگر نباشد، خاک اهل خویش را یکسره فراموش و اینان برای او امان‌نامه می‌فرستند. و مگر جز در پناه حق نیز مأمَنی هست؟ عقل را ببین که چگونه در دام چهل افتاده است! و عشق را ببین که چگونه پاسخ می‌گوید: «آنکه مردم را به طاعت خداوند و رسول او دعوت می‌کند هر گز تفرقه‌افکن نیست و مخالفت خدا در دنیا از خدا نترسد، آنکه که قیامت برپا شود در امان او نخواهد بود. و من از خدا می‌خواهم که در دنیا او را بترسم تا آخرت را در امان او باشم.»

عبدالله بن جعفرطیار بازگشت، اگرچه زینب کبری(س) و ۲ فرزند خویش – عون و محمد – را در قافله عشق باقی گذاشت. **راوی:** یاران! این قافله، قافله عشق است و این راه که به سرزمین طف در کرانه فرات می‌رسد، راه تاریخ است و هر بامداد این بانگ از آسمان می‌رسد که: الرحیل، الرحیل. از رحمت خدا دور است که این باب شیدایی را بر مشتاقان لقای خویش ببندد.

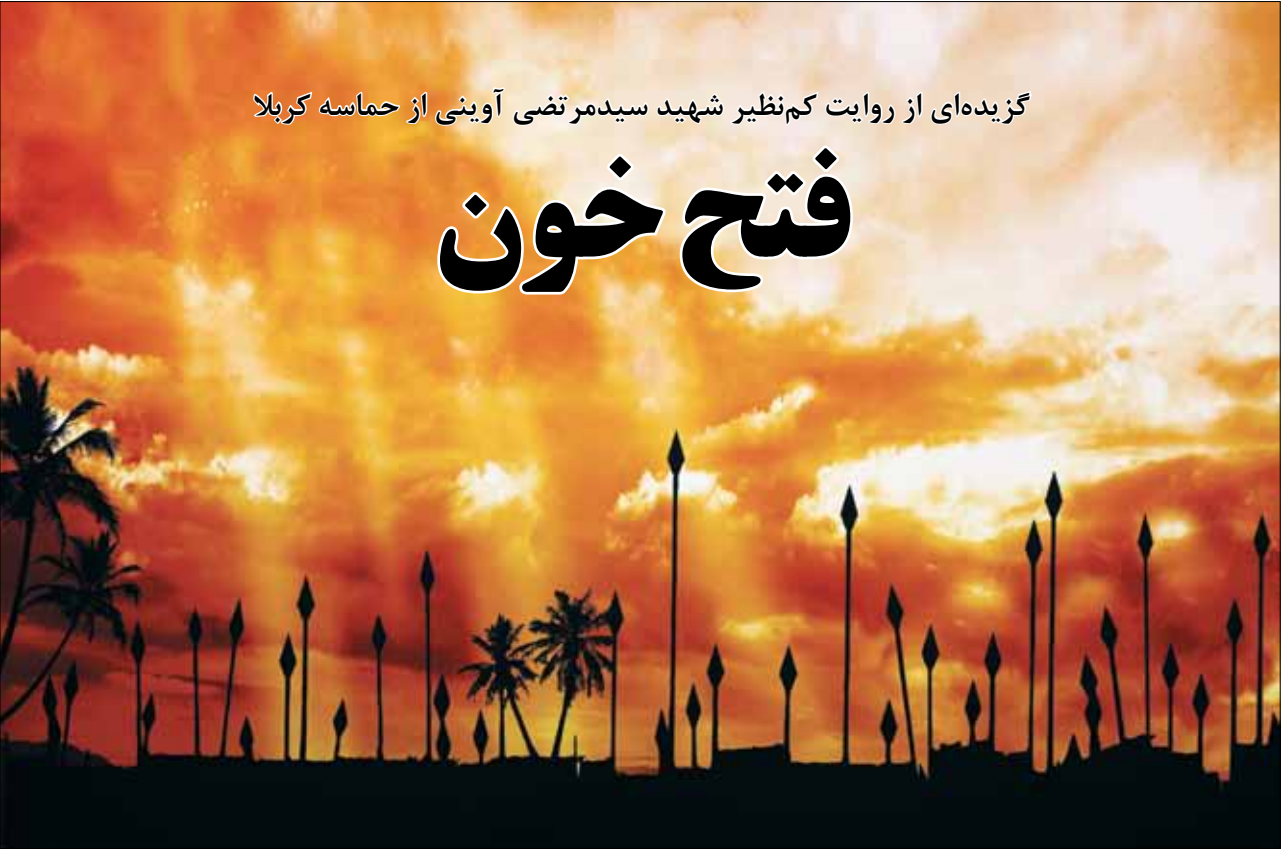
■ **برده دوم: قافله عشق در سفر تاریخ**

قافله عشق از منزلگاه «شَراف» نیز گذشت. اول روز را که آزارِ گرم کمتر است، همچنان رفتند. نزدیک ظهر، امام شنید یکی از یارانش تکبیر می‌گوید. فرمود: «الله اکبر، اما تو برای چه تکبیر گفتی؟» گفت: «خلستان‌بی به چشمم رسیده است…» اما آنچه او دیده بود، نخلستان نبود؛ «حر بن یزید ریاحی» بود همراه هزار سوار که می‌آمد تا راه بر کاروان ببندد. چیزی نگذشت که گردن اسبان نمودار شد. نیزه‌های‌شان گویی شاخ زنبورهای سرخ و پرچم‌های‌شان گویی بال سیاه غراب بود.

راوی: از این سبوی، آنک، سپاه فاجعه نزدیک می‌شود… اما از دیگر سبوی، این سیاره سرگردان حر است که در مدار کیهکشان‌اش با شمس وجود حسین اقتران می‌یابد و لاجرم، جاذبه عشق او را به مدار یار می‌کشاند.

امام کاروان خویش را به جانب کوه «ذُوخَسَم» کشاند تا از راه آنان کناره گیرد و چون به دامنه کوه ذُوخَسَم رسیدند و خیمه‌ها را برافراشتند، حر بن یزید نیز با هزار سوار از راه رسید، سراپا پوشیده در سلاح، تا آنجا که جز چشمانش دیده نمی‌شد. امام پرسید: «کیستی؟» و حر پاسخ گفت: «حر بن یزید». امام دیگر باره پرسید: «با مایی یا بر ما؟» و حر پاسخ گفت: «بل علیکم». آنگاه امام چون آثار تشنگی را در آنان دید، بنی‌هاشم را فرمود که سیراب‌شان کنند؛ خود و اسبان‌شان را.

راوی: این حسین است، سرسلسله تشنگان که دشمن را سیراب می‌کند… اما هنوز، گاه آن نرسیده است که غزل تشنه‌کامی



من داشتی به یأس رسید. من آن کسی نیستم که از مرگ بترسم، نفس من بزرگ‌تر از آن است و همتم عالی‌تر از آنکه از ترس مرگ زیر بار ظلم بروم و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است؟ مرحبا بر کشته شدن در راه خدا، اگر چه شما بر هدم مُجد من و محو عزت و شرفم قادر نیستید و اینچنین، مرا از کشته شدن ایابی نیست.»

■ **برده سوم: ناشئه‌اللبل**

امام، نزدیک غروب آفتاب، اصحاب خویش را گرد آورد تا با آنان سخن بگوید. حضرت علی بن الحسین، با آن همه که بیمار بوده است، خود را به نزدیکی جمع یاران کشاند تا سخنان امام را بشنود:

«اما بعد، براستی من نه اصحابی را بهتر و وفادارتر از اصحاب خویش می‌شناسم و نه خانواده‌ای را که بیش از خانواده‌ام بر بَرِ و نیکوکاری و حفظ پیوند خانوادگی استوار باشند. خداوند شما را از جانب من بهترین جزای خیر عنایت فرماید. آگاه باشید که من پیمان خویش را از دمه شما برداشتم و اذن دادم که بروید و از این پس مرا بر گرده شما حقی نیست. اینک این شب است که سر می‌رسد و شما را در حجاب خویش فرومی‌پوشد؛ شب را شتر رهوار خویش بگیرید و پراکنده شوید که این جماعت مرا می‌جویند و اگر بر من دست یابند، به غیر من بپردازند». سخن چو بدینجا رسید، یاران را دل از دست رفت و به زبان اعتراض و اعتذار گفتند: «چرا برویم؟ تا آنکه چند روزی بیش از تو زندگی کنیم؟ نه! خداوند این تنگ را از ما دور کند. کاش ما را صد جان بود که همه را یکایک در راه تو می‌دادیم». نخستین کسی که بدین کلام ابتدا کرد عباس بن علی بود و دیگران از او پیروی کردند. امام روی به فرزندان مسلم کرد و آنان را رخصت داد که بروند: «یا شهادت پدرتان مسلم بن عقیل کافی نیست که می‌خواهید مصیبتی دیگر نیز بر آن بیفزایید؟ غلیان آتش درون، رزائی‌اش شد که کوه‌های بلند را به لرزه انداخت و صخره‌های سخت را شکافت و راه آتش را باز کرد. مسلم بن عوسجه برپا ایستاده، گفت: «یا بن رسول‌الله! آیا ما آن کسانیم که دست از تو برداریم و پیرامون تو را رها کنیم در هنگامه‌ای که دشمن اینچنین تو را در محاصره گرفته است؟ مگر ما را در پیشگاه حق عزری در این کار باقی است؟ نه! والله تا آنکه که این نیزه را در سینه دشمن نشکستام و شمشیرم را بر فرق دشمن خرد نکرده‌ام، دل از تو بر نخواهم کند و اگر مرا سلاحی نباشد، با سنگ به جنگ آنان خواهم آمد تا با تو کشته شوم.» و «سعید بن عبدالله حنفی» به پا خاست و گفت: «قسم به ذات خداوند که واگذازت نخواهیم کرد تا او بداند و ببیند که ما حرمت پیامبرش را در حق تو که فرزند و وصی او هستی، حفظ کرده‌ایم. والله، اگر بدنام کشته خواهم شد، آنکه جان دوباره خواهم یافت تا پیکرم را زنده بسوزانند و خاکسترم را بر باد دهند و این کردار را ۷۰ بار مکرر کنند تا از تو جدا شوم، دست از تو بر نخواهم داشت تا مرگ را در خدمت تو ملاقات کنم. و اگر اینچنین است، چرا الحال از شهادت در راه تو روی برتایم با آنکه جز یک بار کشته شدن بیش نیست و کرامتی جادوانه را نیز به دنبال دارد؟» «سید بن طاووس» روایت کرده است در آن حال، «محمد بن بشیر حضرمی» را گفتند: پست‌ر را در جنبه ظمیر را که مملکت ری به اسارت گرفته‌اند او گفت: «عوض جان او و جان خویش، از خالق، جان‌ها خواهم گرفت. دوست نمی‌داشتم که او را اسیر کنند و من بمانم…» یعنی چه خوب است که اسیری او زمانی رخ نموده است که من نیز دیری در جهان نخواهم پایید. امام که مقال او شنید، گفت: «خدایت رحمت کند، من بیعت خویش را از تو برداشتم. برو و فرزند خویش را از اسارت برهان.» او جواب داد: «درندگان بیابان مرا زنده بردند اگر از تو جدا شوم و تو را در غربت بگذارم و بگذرم؛ آنکه خبرت را از شترسواران راهگذر باز پرسم؟ نه! هر گز اینچنین نخواهد شد!»

راوی: سفینه اجل به سرمنزל خویش رسیده است و این ترسناکی؟ هیبهات! تیرت به خطا رفت و ظنی که در باره رحمانی در یزید در آنچه چرخ جواب امام گفته، سخنی است جادوانه که او را استحقاق توبه بخشیده است. روزنه‌ای از نور است که به سینه حر گشوده می‌شود و سفره صیافتی است که عشق را به نهانخانه دل او میهمان می‌کند. حر گفت: «هان والله! اگر جز تو عرب دیگری این سخن را بر زبان می‌آورد، در هر حال، دهان به پاسخی سزاوار می‌گشودم. کائنات ما کآن، هر چه باداباد… اما والله مرا حقی نیست که نام مادر تو را جز به نیکوترین وجه بر زبان بیاورم.» جمله ارباب مقاتل و مورخان، خر بن یزید را بر این سخن ستوده‌اند و حق نیز همین است. سخن، ثمره گلیوته دل است و حر را ببین که از دهانش یاس و یاسمن می‌ریزد. این سخن ریحانی از ریاحین بهشت است که از گلیوته ادب حر برآمده … آنسگاه حر چون دید امام بر قصد خویش سخت پای می‌فشارد و نزدیک است که کار به مجادله بینجامد، از امام خواست که راهی را میان کوفه و مدینه در پیش گیرد تا او از ابن‌یزاد کسب تکلیف کند، راهی که نه به کوفه منتهی شود و نه به مدینه بازگردد. در بعضی از تواریخ هست که حر بن یزید در ادامه این سخن افزود: «همانا این نکته را نیز هشدار می‌دهم که اگر دست به شمشیر ببرد و جنگ را آغاز کند، بی‌تردید کشته خواهید شد.» و امام در پاسخ او فرموده است: «یا مرا از مرگ می‌ترسانید و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است؟ شأن من، شأن آن کس نیست که از مرگ می‌ترسد. چقدر مرگ در راه وصول به عزت و احیای حق، سبک و راحت است! مرگ در راه عزت، نیست مگر حیات جاوید و حیات با ذلت، نیست مگر موتی که نشانی از زندگانی ندارد. آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ هیبهات! تیرت به خطا رفت و ظنی که در باره

گزیده‌ای از روایت کم‌نظیر شهید سیدمر تضی آوینی از حماسه کربلا

فتح خون

آخرین شبی است که امام در سیاره زمین به سر می‌برد. سیاره زمین سفینه اجل است، سفینه‌ای که در دل بحر معلق آسمان لایتناهی، همسفر خورشید، رو به سوی مستقر خویش دارد و مسافرانش را نیز ناخواسته با خود می‌برد. ای همسفر! نیک بنگر که در کجایی! مباد که از سر غفلت این سفینه اجل را مأمَنی جادوان بینگاری و در این توهم، از سفر آسمانی خویش غافل شوی. نیک بنگر! فراز سرت آسمان است و زیر پایت سفینه‌ای که در دریای حیرت به امان عشق رها شده است. این جاذبه عشق است که او را با عنان توکل به خورشید بسته است و خورشید نیز در طواف شمسی دیگر است و آن شمس نیز در طواف شمسی دیگر و… و همه در طواف شمس‌الشموس عشق، حسین بن علی(ع). مگر نه اینکه او خود مسافر این سفینه اجل است؟ یاران! اینجا حیرت‌کنده عقل است… و تا «خود» باقی است، این «حیرت» باقی است. پس کار را باید به «هی» واگذاشت؛ آن می‌که تو را از «خویش» می‌رهاند و من و ما را در مسلخ او به قتل می‌رساند. اما اِنْ الله شاءَ آن تِراک قتیلًا.

گاه هست که کس از «خویشستن» رسته اما هنوز در بند «تن خویش» است… تن هم که مقهور دهر است. آنگاه از دهر می‌نالد که:

یا دهر اف لک من خلیل
کم لک بالاشراق والاصیل
من صاحب او طالب قتیل
والدهر لا یقنع بالبدیل
و انما الامر الی الجلیل
و کل حی سالک السبیل

این آوای حسین است که از خیمه همسایه می‌آید، آنجا که «جون» شمشیر او را برای پیکار فردا صقیل می‌دهد. شعر و شمشیر؟ عشق و پیکار؟ آری! شعر و شمشیر، عشق و پیکار. این حسین است، سرسلسله عشاق، که غلم جنگ برداشته است تا خون خویش را همچون کِهکشانی از نور بر آسمان دنیا بپاشد و راه قبله را به قبله‌جویان بنمایاند. آنجا که قبله نیز در سیطره حرامیان خونریز است، عشاق را جز این چاره‌ای نیست.

■ **برده چهارم: غریبال دهر**

گفته‌اند آنگاه که حر بن یزید ریاحی از لشکریان عمرسعد کناره می‌گرفت تا به سپاه حق الحاق یابد، «مهاجر بن اوس» به او گفت: «چه می‌کنی؟ مگر می‌خواهی حمله کنی؟…» و حر پاسخی نگفت اما لرزشی سخت سراپایش را گرفت. مهاجر حیرت‌زده پرسید: «والله در هیچ جنگی تو را اینچنین ندیده بودم و اگر از من می‌پرسیدند شجاع‌ترین اهل کوفه کیست، تو را نام می‌بردم، اما اکنون این رعشه‌ای که در تو می‌بینم از چیست؟»

راوی: تن چهره‌ای است که جان را ظاهر می‌کند اما میان این ظاهر و آن باطن چه نسبتی است؟ آنان که روح را مرکبی می‌گیرند در خدمت اهلوائ تن، چه می‌دانند که چرا اهل باطن از قفس تن می‌نالند؟ تن چه‌ره جان است اما از آن اقیانوس بی‌کرانه نمی‌بیش ندارد و اگر داشت که آن دلباختگان صنم ظاهر، حسین را می‌شناختند. محضران را دیده‌ای که هنگام مرگ، چه رعشای بر جان‌شان می‌افتد؟ آن جنبه ظمیر را که از درون ذرات تن، جان را به آسمان لایتنهای خلد می‌کشاند که نمی‌توان دید… اما تن را از آن همه، جز رعشای نصیب نیست. این رعشه، رعشه مرگ است؛ مرگی پیش از آنکه اجل سر رسد و سایه پردهشت بال‌های ملک‌الموت بر بستر ذلت حر بیفتند. موتوا قبل أن تموتوا. اینجا دیگر این حر است که جان خویش را می‌ستاند، نه ملک‌الموت، پیش چشم سُرِادقات مصفای عشق است، گسترده به پهنای آسمان‌ها و زمین، نور علی نور تا غایت‌الغایات معراج نبی و در قفا، گور تنگی تنگ‌تر از پوست تن، آن سان که گویی یکایک ذرات تن را در گوری تنگ‌تر از خود بفشارند. حر بن یزید، لرزان گفت: «والله که من

نفس خویش را در میان بهشت و دوزخ مخیر می‌بینم و زنهار اگر دست از بهشت بدارم، هر چند پاره‌پاره شوم و هر پارام را به آتش بسوزانند!» و مرکب خویش را هِی کرد و به سوی خیمه‌سرای حسین بن علی بال کشید.

راوی: حر بن یزید ریاحی، تکبیرالاحرام خون بست و آخرین حجاب را نیز درید و آزاد از بندگی غیر، حر وارد نماز عشق شد و این نماز، دائم است و آنکه در آن وارد شود هرگز از آن فارغ نخواهد شد: اَللّٰهِنْ هُم عَلٰی صَلَاتِهِمْ دَائِمُوْنَ… و خود جان خویش را گرفت. حر آن کسی است که حق اذن جان گرفتن را به خود او می‌سپارد و این اکرم‌الموت است: قتل در راه خدا. و مگر آزاده کرامت‌مند را جز این نیز مرگی سزاوار است؟ احرار از مرگ در بستر به خدا پناه می‌برند. قدم صدق هرگز بر صراط نمی‌لرزد؛ حر صادق بود و از آغاز نیز جز در طریق صدق نرفته بود… احرار را چه بسا که مکر لیل و نهار به دارالاماره کوفه بکشاند اما غریبال ابتلاات هیچ کس را رها نمی‌کند و اهل صدق را طوعاً یا کرهاً، از اهل کذب تمیز می‌دهد… مکاری چون ضحاک بن عبدالله نیز نمی‌تواند از چشم ابتلای دهر پنهان شود… و فاش باید گفت این محضر عظیم حق جایی برای پنهان شدن ندارد. ضحاک بن عبدالله خود گفته است: «چون دیدم اصحاب حسین همه کشته افتاده‌اند و جز «سود بن عمرو بن ابی المطاع خثعمی» و «شیر بن عمرو حضرمی» دیگر کسی نمانده است، به او گفتم: یا بن رسول‌الله، می‌دانی آن عهدی را که بین من و توست، من شرط کرده بودم که در رکاب تو تا آنگاه بمانم که جنگجویی با تو هست. اکنون که دیگر کسی نمانده است، آیا مرا حلال می‌داری که از تو انصراف کنم؟ و حسین اذن داد که بروم… اسی را که از پیش در یکی از خیمه‌ها پنهان داشته بودم، سوار شدم و به دامنِ دشت که پر از دشمن بود، زدم و گریختم…»

راوی: تن ضحاک بن عبدالله همه عاشورا، از صبح تا غروب، به همراه اصحاب عاشورایی امام عشق بود اما جانش، حتی نفسی به ملکوتی که آن احرار را بار داندن راه نیافت، چرا که بین خود و حسین شرطی نمانده بود. «اعمدات مشروط» کرم ابریشمی است که در پیله خفه می‌شود و بال‌های رستاخیزیش هرگز نخواهد رست. این شرطی بود بین او و حسین… و اگرچه دیگری را جز خدای از آن آگاهی نبود اما زنهار که لوح تقدیر ما بر قلم اختیار می‌رود!

تو ندیدی چو گدایان به شرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

■ **برده پنجم: تماشاگاه راز**

راوی: حسین دیگر هیچ نداشت که فدا کند، جز جان که میان او و ادای امانت ازلی فاصله بود… و اینجا سدرالمنتهی است. نه… که او سدرالمنتهی را آنگاه پشت سر نهاده بود که از مکه پای در طریق کربلا نهاد… و جبرائیل تنها تا سدرالمنتهی همسفر معراج انسان است. او آنگاه که اراده کرد تا از مکه خارج شود گفته بود: من قنیا بلالاً می‌جسته و موطناً علی لقناله الله نسفه فلیرحل معنا، فانی را حل مصبحان‌الله‌تعالی. سدرالمنتهی مرزدار قلمرو فرشتگان عقل است. عقل بی‌اختیار، اما قلمروی آل کسا، ساحت امانتداری و اختیار است و جبرائیل را آنجا بار نمی‌دهند که هیچ، بال می‌سوزانند. آنجا ساخت انی اعلم ما لاتعلمون است، آنجا ساحت علم لدنی است، رازداری خزاین غیب آسمان‌ها و زمین؛ آنجا سبحات فانی فی‌الله است و بقای بالله، و مردان این میدان کسی است که با اختیار، از اختیار خویش درگذرد و طفل اراداش را در آستان ارادت قربان کند… و چون اینچنین کرد، درمی‌یابد غیر او را در عالم، اختیار و اراده‌ای نیست و هر چه هست، اوست. اما چه دشوار می‌نماید طی این عرصات! آنان که به مقصد رسیده‌اند می‌گویند میان ما و شما تنها همین «خون» فاصله است؛ تا سدرالمنتهی را با پای عقل آمده‌ای اما از این پس جاذبه جنون، تو را خواهد برد… طی این مرحله دیگر با پای اراده میسور نیست؛ بال می‌خواهد و بال را به عباس می‌دهند که دست‌اتش را در راه خدا قربان کرد. این حسین است که عرصات غایی خلافت تکوینی انسان را تا آنجا پیموده است که دیگر جز جان میان او و مقصود فاصله نیست. آنان که با چشم ظاهر می‌نگرند، او را دیده‌اند که بر بالین علی‌اکبر، علی‌الدنیا بعدک العفا گفته است و بر بالین قاسم عَزَّ وَّالله علی عمک ان تدعوه فلا یجیبک او یجیبک ثم لا یفعلک و اکنون بر بالین ابی‌الفضل عباس می‌گوید: الان انکسر ظهری و قلت حیلتی اما حجاب‌های نور را نمی‌بینند که چه سان از هم دریده و رسته‌های پیوند روح را به ما سبوی الله چه سان از هم گسسته! نه ما سوی‌الله، که اینجا کلام نیز فرشته‌سان فرومی‌ماند. مردانگی و وفای انسان نیز به تمامی ظهور یافت و آن قامت مردانه عباس بن علی با دستان بریده بر شریعه فرات، آیتی است که روح از این منزلگاه نیز گذشته است و عجیب آن است که آن باطن چگونه در این ظاهر جلوه می‌کند.

دستان عباس بن علی قطع شده بود که آن ملعون توانست گرز بر سر او بکوبد اما دستان ظاهر بریده نشود، بال‌های بهشتی نخواهد رست. اگر آسمان امان بهشت است، آسمان بهشتی کجاست که عباس بن علی پرنده آن آسمان باشد؟ فرشتگان عقل به تماشاگه راز آمده‌اند و مهیوت از تجلیات علم لدنی انسان، به سجده در افتاده‌اند تا آسمان‌ها و زمین، کران تا کران، به تسخیر انسان کامل درآید و رشته اختیار دهر به او سپرده شود اما انسان تا کامل نشود، درخواهد یافت دهر، بر همین شیوه که می‌چرخد، احسن است. چشم عقل خطایبن است که می‌پرسد: اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء… اما چشم دل خطاپوش است. نه آنکه خطایی باشد و او نبیند… نه! می‌بیند که خطایی نیست و هرچه هست وجهی است که بی‌حجاب، حق را می‌نماید. هیچ پرسیده‌ای که عالم شهادت بر چه شهادت می‌دهد که نامی اینچنین بر او نهاده‌اند؟

